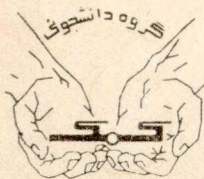


از شعر تا قصه
از شعر تا قصه
از شعر تا قصه
از شعر تا قصه
از شعر تا قصه
از شعر تا قصه
از شعر تا قصه
از شعر تا قصه
از شعر تا قصه
از شعر تا قصه

می خوانید از :

جلال آل احمد
مهین اسکوئی
منصور اوجی
منصور برمکی
پیمان جهان بین
سیروس شمیسا
حسن شهپری
محمود طیاری
مسعود فرزاد
ابوالقاسم فقیری
حمید قدیمی حرفه
منوچهر کاشف
پرویز کریمی
جعفر کوش آبادی
ابراهیم گلستان
پرویز مسجدی
آرمان هارطونیان

رابرت هیلی بر
استانیسلاوسکی
زیگموند هربرت
هو هانس تومانیان
و - ب - یتر
جیمس جویس



AB

112V

می خوانید:

صفحه:

۵	جلال آل احمد	سطرهائی از نامه جلال آل احمد
۸	منوچهر کاشف	شعر - رابرت هیلی یر
۱۱	مهین اسکوئی	از یادداشت‌های استانیسلاوسکی
۱۸	منصور اوجی	غنیمت است غنیمت
۲۲	منصور برمکی	جامی بگیر
۲۶	حسن شهپری	ای جفت آسیائی
۳۰	سیروس شمیسا	ما بر زبان اجدادی خود گام می نهیم
۳۳	جعفر کوش آبادی	آبادان
۳۵	پرویز کریمی	غریبه ای گریه میکند
۳۸	ابوالقاسم فقیری	روایت شیرازی قصه عمو نوروز
۴۱	محمود طیاری	سه طرح
۴۴	پرویز مسجدی	بیابان
۵۰	پیمان جهان بین	کلاغها
۵۵	حمید قدیمی حرفه	خیابان و کوچه
۵۹	منصور اوجی	شاعری از لهستان
۶۷	آرمان هارطونیان	رباعیات هو هانس تومانیان
۶۸	سیروس شمیسا	جویس - دریا - یقز
۷۱	مسعود فرزاد	چوب دوسر آتش
۷۳	ابراهیم گلستان ...	تجربه‌های من در نوشتن

جلال آل احمد - سیمین دانشور



1

سطرهائی از نامه جلال آل احمد به حسن شهپری .

سه شنبه ۲۵ بهمن ماه ۱۳۴۵

حضرت شهپری . . . بسته رسید . ممنون . سهم براهنی را خواهم داد .
آب رکن آباد همان ابتدا مصرف شد که سخت جوش می آوردیم .
کما فی السابق و کما الساعه ! یادت باشد علاوه بر این دو تا شعر هم توشه
بازگشت ما کرده بودی که تا آمدم بخودم بجنبیدم یکیش توی
فردوسی درآمد . ناچار آن یکی را هم کاری نکردیم . و اما این شعر و
مقاله ای که فرستاده ای متأسفانه روزهائی رسیده که گمان میکنم قرار ما با
جهان نو در حال بهم خوردن و صاحب امتیازش به براهنی نارو هازده و خدا
عالم است شماره پنجمی داشته باشیم یا نه . ولی چون اختیار داده ای
لا بد يك کاریشان خواهم کرد . در باب مقاله ها که خواسته بودی . این

کتاب برای سرکار ☆ . دست کم حامل جواب فقیر . و اما در باب دو شماره

پویا ☆ که فرستاده بودی

.

.

من دست کم قضیه را می گیرم یعنی حداقل فایده اش را که عبارت است از
ورزیده شدن چند تا از شماها . و همین ! . وقتی هم که تنگ میگیرند بهتر
که گوشه ای کمین کند و آماده باشد خودش را تیز کند و الخ . . .

و گرچه در باب مطالبش نظری نخواستهای از من اما فضولی آق معلمی را
که از ما نکرفته اند ! . دعوت از خورشیدت خوب بود و در فصل کارخانه ات
خوبتر . کار تو در این مایه ها دارد قوام میگیرد . هنری کردن هر چیز -
یادیدن - بامختصری بازگشت به اخبار آخر الزمانی آدم وقتی تو پوز آن
دکل های آهنی را مدام وسط يك شهر ببیند باید همچنین زبانی در بیاورد

.

.

* ارزیابی شنا بزرده

* * مجله پویا مجله دانشجوئی دانشگاه پهلوی بود که در سه سال پیش منتشر میشد.

و اما بعد شیراز با همه فضاحت غرب زده اش و با همه اصراری که میکنند در
کندن اصالت هایش این روزها دارد جوانهایی میدهد سخت بهتر و امیدوار
کننده تر از جوانهایی که در دوره ما داد . مال آن دوره ها حمیدی شیرازی
بود و رسول پرویزی و دست بالا گلستان . و تو خود قضاوت کن

.

.

ولسی امروز بغل قبر حافظ بزبان انگلیسی دانشکده و از کرده اند ! و
دارند روی آسیاب سه تائی به اصله ای صدتومن درختکاری میکنند .
ومن سخت خوش بینم ؟ - سعی کنید همین را هم حفظ کنید که اینجا
بوهای بدی می آید .

والسلام جلال .

شعر...

رابرت هیلیری Robert Hillyer

شعر تلاش دارد که اندیشه و احساس را از جویبار بیقرار زمانه و استانده به جلوه‌ای در آردش پایدارتر و دل‌انگیزتر از نمودی که آن را در سیر روزانه حیات انسانی است. در گزینش اندیشه و احساس نظاره و یاد را نقشی است همانند؛ حال آنکه تخیل که با شدتی آتشین در کار است برای گفتار عنصری را بر میگزیند و ناخوانده‌هایی بیگانه را که در دامنش آویخته‌اند یکسره می‌سوزاند. در این دم شاعر در کار قالب ریزی سخن خویش است به صورت الفاظ؛ او الفاظ را لبالب میگرداند و می‌فشارد و به آهنگی مکرر می‌نشانند که خود تکرار ضرب‌های است از آن گونه که در بنیاد اشیاء طبیعی چون گردش سیارگان، جذر و مد دریا، گردش چهار فصل و ضربان قلب خویش می‌جوئیم. جهان آفرینش آهنگ دامن‌گستری دارد و ویژه خویش، که در برابر آن گوش شاعران چونان صدفی است در بازتاب آوای موج.

این احساس که آدمی سر نوشت تا بناك خویش را در پریشانی این جهان مادی از کف باخته‌است خود نومیدی الهام بخشی است که طبع آفرینشگر را بر می‌انگیزاند تا دست کم جلوه ظاهر آن

کمال از دست شده را باز جوید حماسه یا شعر غنائی، غزل یا قرائنه، مطایبه یاد و بیتی، سخن کوتاه شعر از هر دستی که باشد در تلاش آنست تا شکوه يك لحظه را در تجربه و رشد آدمی رنگ جاوید زند. هر گاه که از ادبیات يك عصر یا کشوری سخن می رود و غرض شعر آنست، در مقایسه با شعر کمتر ثری و رای نسل خویش می باید چرا که شعر جوهر است و نثر مکر عرضی نه.

دوست دارد دلخواه شعر با سخن گذشته و حال هر دو آشناست و از فنون این هنر کمابیش چیزی میداند. نمی بایدش امید ورزید که به یاری چند اثر گزیده یا آثاری از يك زمانه خاص - به ویژه اگر عصر خود وی باشد ذوق خویش تن را پرورش میتواند داد - بر اوست تا از فنون نظم که همچون هم نوائی سازهای يك ارکستر دقیق و پیچیده است نکته آموزد. موسیقی که با شعر وابسته است دوهنرمند خدمتش میکند یکی سازنده و دیگری نوازنده آهنگ نوازنده ای کار آزموده باید تا آن خال های سیاه را به صورت همان اصواتی در آورد که مرد آهنگ ساز میخواست به گوش شنوندگان خویش رساند - اما راستی که شعر چه فریبناك آسان مینماید. به جای خال های سیاه الفاظ نشسته اند و چنان است که گوئی خواند نشان را به هیچ گونه مهارتی نیازمندی نیست و دریغ که حقیقت جز این است به روزگار باستان و قرون وسطی بودند کسانی که حرفه شان خواندن شعر بود. در عصر الیزابت هر کسی در خواندن غزل های زمانه خویش استادی بود.

خواننده شعر راهش را میدهد که زبان شعر تا بیده و فشرده است و او می باید گوشه بر معنای صریح و گوشه دیگر بر مفاهیم پوشیده آن باز دارد. در چنین صورتی باید که خواننده بتواند به معنای تك تك ابیات راه برد مگر آنکه شاعر خود از سر عمد سخن را در پرده ابهام پیچیده باشد. ولی از آنجا که شعر در اصل هنری است ویژه گوش نه برای چشم، بسا باشد که خواننده در

پیچ و خم‌های وزن و بحر حیران فرو ماند و از این روی با آنکه
برایش فرصتی نیست تاریزه کاری‌های بحر را در آموزد باید که
بتواند بیتی را با ادراکی از ساخت چندین جانبه سفر بخواند و
خویشتن را چنان آورد که کشیدگی‌های گونه‌گون مصوت‌ها،
سکته‌هایی که شبیه‌اند با فواصل آهنگ‌های موسیقی و قدرتهای
گونه‌گونه تکیه‌ها و فشارها از نظرش نگریزند.

منوچهر کاشف

از یادداشتهای استانیسلاوسکی

زندگی هنرمند هنگام کار خلاقه دو بخش میشود. «توماس سالوینی» (۱) هنرمند بزرگ ایتالیائی میگوید: (وقتی روی صحنه بازی میکنم دو زندگی دارم. میخندم و میگریم و در همان موقع اشک و خنده ام را تجزیه و تحلیل میکنم تا هر چه بیشتر در قلب کسانی که مایلم آنها را متأثر کنم، اثر گذارد.) پس داشتن دو زندگی بر صحنه نه تنها مانع الهام هنرمند نمی شود بلکه آن دو زندگی با تکمیل یکدیگر به هنرمند خلاقیت می بخشند.

زندگی اول: دورنمای نقش.

زندگی دوم. دورنمای زندگی اجراگر و تکنیک روانی او به هنگام

آفرینش.

تکنیک روانی، راهی است بسوی دورنمای اجراگر نقش که به دورنمای نقش نیز نزدیک است و چون بیراهه ایست منتهی به جاده ای وسیع که گاه از جاده

۱ - استانیسلاوسکی در یادداشتهایش اغلب از «توماس سالوینی» (۱۹۱۶-۱۸۲۸)

بعنوان تراژدین بزرگ ایتالیائی یاد میکند.

می‌گریزد و آن هنگامی است که به دلائلی حواس اجراگر متوجه مسائل خارج از صحنه و اثر باشد که در این صورت دورنمای نقش گم می‌شود و تنها با تکنیک روانی میتوان به راه صحیح رسید و شاهره را یافت .

توضیح بیشتری درباره دورنمای نقش و دورنمای اجراگر نقش میدهم: چند روز پیش در تئاتر بودم و يك نمایش پنج پرده ای را تماشا میکردم . پرده اول را که دیدم بسیار شاد شدم ، هم از نوشته و هم از بازی بازیگران . سیماها بسیار روشن و برجسته مینمود ، باهیجان و حرارتی بسیار ، روش خاصی برای اجرا پیدا کرده بودند که نظرم را جلب کرد و با کنجکاوای رشد حوادث و رشد بازی‌ها را دنبال میکردم . ولی در پرده دوم سیماها را کدشدن و روحیات پرده اول را تکرار میکردند .

علاقه و حوصله تماشاگران کاسته شد و ذوق من به تماشا تضعیف گردید که پرده سوم بار کود بیشتر و یکنواختی سمج تر شروع شد . سیماها کمر خست شده بودند و عمقی نداشتند ، در حیات عادی شده بود؛ تا آنجا که در پرده پنجم صحنه را تماشا نمیکردم ، به حرف‌هایشان گوش نمیدادم و تنها به يك چیز میاندیشیدم : چگونه فرار کنم که کسی متوجه نشود .

باچه کلمه ای میتوان علت تأثیر بدی را که از دیدن نمایشنامه ای خوب با اجرائی به ظاهر خوب در تماشاگرا ایجاد میشود ، بیان کرد؟ یکنواختی ؟ . . .

هفته گذشته به کنسرت رفته بودم ، آنجا هم در موزیک احساس یکنواختی کردم ، ارکستر خوب بود ولی تغییری در ریتم ، تمپو و قدرت صداهاى خود نمیداد .

یکنواختی برای شنونده و تماشاگر رنجی بزرگ است . چگونه يك نمایشنامه خوب با آکتورز بردست ، ارکستر خوب و سنفونی جالب توجه ، باشکست و برو میشوند ؟

بدیهی است ، آکتور و نوازنده بی آنکه دورنمایی از اجرا داشته باشند برای

خلاقیتی محال میکوشند .

دور نما چیست؟ تقسیم محطاطانه نمایشنامه و نقش .

هیچ عمل، بازی، حرکت، فکر، حمله، احساس و کلمه‌ای بدون دور نما نیست . دور نمائی متناسب با خود . ورود و خروج ساده، بیان ساده‌ترین جمله‌ها و کلمه‌ها باید دور نما و هدفی نهائی داشته باشد . بدون دور نما و هدف ساده‌ترین کلمه‌ها، چون «بله»، «نه» نباید بیان شوند. انجام يك حرکت، القاء يك احساس، هیجانات و تأثرات که قسمتهای کوچک و بزرگ يك صحنه، پرده و خلاصه نمایش را بوجود می‌آورند نمیتوانند بدون دور نما و هدف باشند . دورنمای زندگی صحنه‌ای هنرپیشه را میتوان به پلان بندی يك تابلو تشبیه کرد، همانگونه که از نظر پرسپکتیو در تابلو پلان اول و دوم و سوم و . . . آخر وجود دارد، در زندگی صحنه‌ای هنرپیشه هم باید پلان‌هایی وجود داشته باشد. در نقاشی با کوچکی و بزرگی تصاویر، رنگها، سایه روشنها، باریکی و پهنی و کجی و راستی خطوط و در صحنه با حرکت، احساس، هیجان، بازی هنرمندانه، تناسب قدرت‌ها، فصاحت و چابکی و . . . پلان بندی شکل میگیرد

در نقاشی همیشه پلان اول روشن تر از پلان‌های بعدی است ولی در صحنه، رنگ آمیزی زندگی بستگی به دوری و نزدیکی حوادث ندارد بلکه وابسته به اهمیت کلیاتی است که در نمایشنامه نهفته است . مسائل بزرگ، خواستها و اعمال درونی در پلان اول قرار میگیرند و مسائل و جزئیات دیگر به نسبت ارزش‌های درونی در پلان‌های دورتر .

دورنمای نقش با تعمق زیاد، تجزیه و تحلیل، احساس و درک تمام اسکلت نقش، جذاب و روشن جلوه میکند و به بازی عمق میدهد . هنرپیشه با نگرستن به دور نما از بیان جدا از هم جمله‌ها و کلمه‌ها می‌پرهیزد و طی اجرا کلیات تفکر يك دوران را بیان میکند .

وقتی برای اولین بار کتاب ناآشنائی را مطالعه میکنیم دورنمایی در برابرمان نیست، در این گونه موارد فقط کلمه‌ها و اتفاق‌های هر صفحه برای ما مطرح است. آیا اینگونه مطالعه را میتوان هنری نامید؟ البته نه.

هنرپیشه‌ای که نقش خود را نفهمد و تحلیل نکند بمثابه شخصی است که کتابی ناآشنا و سخت را مطالعه میکند. برای این هنرپیشه دورنمای نقشی که به عهده دارد تاریک و مه‌آلود است و نمیداند نقشی را که اجرا میکند باید به کجا برساند. چه بسا قسمت‌های مهمی را بدون تأکید بازی کند و نداند در دورنمای این قسمت چه رازی نهفته است و تنها به جمله‌ها، احساسات و هیجانات و حوادث آنی بیندیشد و نه به حوادث وسیع که در نمایشنامه مطرح است و به دورنمایانجامد. مثالی میزنیم:

اغلب اتفاق افتاده هنرپیشه‌ای که نقش لوکا را در نمایشنامه «محلله‌های پست» (۱) اثر ماکسیم گورکی بازی میکند، پرده آخر را نمیخواند چون در پرده آخر دیگر بازی ندارد و بدیهی است چون دورنمای صحیحی ندارد و نمیتواند در نقش خود موفق باشد - پایان به آغاز مربوط است - پرده آخر نتیجه پیشگویی پیرمرد است و بهمین دلیل تمام مدت باید پایان نمایشنامه را در نظر داشت و تمام اجراگران را که از لوکا تأثیر پذیرفته‌اند مورد توجه قرار داد.

گاه اتفاق افتاده هنرپیشه‌ای که نقش اتللو را اجرا میکند، چون به درستی آن را تجزیه و تحلیل نکرده و دورنمای آن برایش آشکار نیست، از همان اولین پرده می‌گردد و ندان می‌فشارد و سپیدی چشم‌هایش را وسعت میدهد؛ گوئی میدانند دزد و نارا خواهد کشت.

«توماس سالوینی» که در پلان بندی نقش مهارت داشت، هنگام اجرای اتللو همواره دورنمای نقش و نمایشنامه را در نظر داشت، چه آنجا که نقش عاشقی احساساتی را ایفا میکرد و چه آنجا که به خفقان حسد گرفتار میشد.

۱ - به فارسی بانام «در اعماق اجتماع، وسیله آقای عبدالحسین نوشین ترجمه شده.

اوبا حسابی صحیح و دقیق به ترتیب نقش خود را از لحاظ رشد احساس و هیجان درونی تقسیم بندی میکرد و آن را به کار می گرفت . همواره دو خط درخشان دور نما (دورنمای نقش و دورنمای اجراگر) در برابرش بود و او را راهنمایی میکرد . با سیمای نمایشنامه عمل میکرد - سیمائی که از آینده و سر نوشت خود چیزی نمیداند - و با سیمای خود همواره به دورنمای نمایشنامه می نگریست . هنر پیشه راستین باید چنین کند .

شما میخواهید سیمای هملت را مجسم کنید . یکی از مشکل ترین نکته ها از لحاظ رنگ آمیزی درونی نقش ، شك و تردید نسبت به مادر است . مادری که هنوز خاك گور شوهرش خشك نشده ، همسر دیگری می شود .

هملت با درك چگونگی مرگ پدر زندگیش دگرگون میگردد و حس انتقام جوئی در او بیدار می شود و برای درك حقایق زندگی خانوادگی خود می کوشد . احساس او به مادر ، عشقش به اوفلیا و طرد آن ، مرگ اوفلیا ، حس انتقام ، وحشت در برابر مرگ مادر ، کشتن عم و مرگ پس از انجام وظیفه ...

شما اگر این احساسات و هیجانات را با هم بیامیزید معجون عجیب و بی ربطی ساخته اید ، ولی اگر همانگونه که گفته شد آنها را روی خط دور نما پلان بندی کنید ، آنگاه رشد فکری و روانی سیمای شما آشکار میشود .

آیا میتوان قسمتی از سیمای او را بدون آگاهی از کلیت اثر اجرا کرد ؟

اگر غم عمیق و تعجب سرشار هملت در پرده اول در برابر کوتاه فکری مادرش تجلی نکند ، صحنه مشهور بر خورد پسر و مادر در اطاق خواب بی معنی خواهد بود . اگر هیجان و نگرانی فوق العاده ای که در اثر تجلی روح بر هملت دست میدهد ارائه نکرده ، رفتار آنی و بی اعتنائی های او به زندگی ، شك و شبهه و اندیشه بفرنج در بودن یا نبودن ، وجدائی از اوفلیا و هیجانات نامتعارف او قابل ادراك نخواهد بود .

پس هنر پیشه ای که اجرا گر هملت است باید اجرایش هنرمندانه و حساب شده باشد و با احتیاط کامل صحنه های اول را بازی کند و همواره فضای کافی برای

رشد احساسات و هیجانات نقش داشته باشد و این ممکن نیست مگر با «اجرای

نقش باد در نظر داشتن دور نمای آن»

هملت نباید از سر نوشت خود آگاه باشد ولی هنرپیشه باید در تمام لحظات دور نما را در نظر بگیرد و گرنه نمیتواند تکه های گونه گونه را برهم بچیند ، درون نقش را رنگ آمیزی کند و سایه روشن ها و تحولات نقش را بنمایاند . و اینهاست که کوشش هنرپیشه را برای رسیدن به هدف مهم اوضروری می سازد . باید هنرپیشه در پلك برهم زدنی خط سرتا سری سیما را بیاد آورد تا احساسات قسمت های بعد برایش روشن شود .

هنرپیشه باید جز دور نمای نقش به دور نمای خود (دور نمای هنرپیشه) نیز توجه داشته باشد . برای درك این مهم مجدداً از دور نمای نقش شروع میکنیم : خوب ، شما نقش اتللو و دوستان یا گورابازی میکند ، لازم است در نظر بگیرید که همین دیروز با دزد مونا پیوند بسته اید و اکنون بهترین لحظات شما ؛ یعنی ماه عسل اتللو و دزد مونا است . این تفکر شاد برای شروع حتماً لازم است و بیشتر بدان جهت که در نمایشنامه صحنه های شاد بسیار کم است و اگر چه يك لحظه ؛ باید متوجه باشید از اینجا ستاره سعادت شما در مسیر افول است و این غروب باید بتدریج شکل گیرد .

هر چه طلوع زندگی و عشق اتللو در خشانتر ؛ غروبش غمناکتر . باینبشی دقیق نسبت به کیفیت حال و آینده نمایشنامه میتوانید زندگی نقش را پلان بندی کنید و هر چه اهمیت کلی نمایشنامه را بیشتر درك کنید ؛ بهتر می توانید خود را در جریان حوادث آن قرار دهید .

و اما دور نمای شخص هنرپیشه : هر اجرا اگر لازم است در تمام مدت موجودیت خود بر صحنه به آینده بیندیشد و قدرت ذات هنری و نیروی جسمانی اش را تقسیم بندی کند و اندیشمندانه از آن استفاده نماید . یا گود پرده سوم تخم حسد را در قلب اتللو می کارد و ناظر رشد آن میشود

و پاسداریش میکند تا بارور شود . پس اتللو باید نقش را آن گونه اجرا کند که تماشاگر نیز ناظر رشد حسد باشد و خطر ناک است اگر اجراگر اتللو در صحنه‌های نخستین منفجر شود و تمام حرارت و هیجان خود را به کاربرد و برای نمود اوج توانی در خود باقی نگذارد .

باید از توان روان و جسم با صرفه‌جویی استفاده کرد و برای رشد و اوج اندوخته کافی داشت . باید احساسات هنرپیشه ذره ذره مصرف شود . اصراف در صدا ؛ بیان ؛ حرکت ؛ عمل ؛ میم ؛ هیجان ؛ تمپوریتیم خطر ناک است . برای به کار گرفتن این نیروها باید دورنمای هنرپیشه مشخص گردد و موازی با دورنمای نقش نگریسته شود .

دونده میدان مسافت‌ها را متوالیاً ولی با سرعت افزاینده و حساب شده می‌پیماید و در فینال صدها هزار متر را پشت سر دارد . مانیز در صحنه مثل آن دونده نمی‌توانیم مکث داشته باشیم و سپس به قسمت بعد بپردازیم ؛ چه در این صورت تلاش درونی ما دارای عمل سرتاسری نخواهد بود و هدف را از دست خواهد داد . دورنمای نقش و نمایشنامه به عمل سرتاسری نمایشنامه نزدیک است . باید متوجه بود که عمل سرتاسری دورنمای نقش و نمایشنامه نیست ؛ بلکه مکمل آن است . دورنمای نقش و نمایشنامه شاهراهی است که عمل سرتاسری بر آن می‌گذرد . اگر شما به خوبی مافوق هدف ؛ عمل سرتاسری ؛ دورنمای نقش و نمایشنامه و هنرپیشه بدانید ؛ میتوانید اجراگر خوبی برای نقش‌ها باشید و گرنه نمیتوان شمارا آکتور نامید ؛ بلکه شخصی هستید که چون یک سد دیگری از شما ساخته نیست هنرپیشگی را بعنوان تجارت برای کسب پول و شهرت پیشه کرده‌اید .

ترجمه مهین اسکوئی

منصور اوجی

غنیمت است ، غنیمت ...

گذشته باز نگشته است !

گذشته باز نگشته است !

فضای خالی شب را خاموشوار گذر کرد ، -

چکاوکی که گذر کرد ،

آسمان تپی را

در آستانه رگبار

صدای رویش ریشه است
وزلف مرده که در آب ، در تلاطم رستن،
و پای پای خزه، در تلاش راه رهایی!
صدای رویش ریشه است!
وهیزمی که بر آتش نشسته، بر گل آتش
جرقه می شود اینک
در آستانه ی مهتاب!

تو ماه!
تو ماه!
کدام دست ترا
در فضا
رها کرده است؟

گذشته را تو رها کن!

کدام دست

ترا،

ماه؟ . . .

چکاوکی که گذر کرد از کرانه مغرب
 غبار چلچله را دیده
 و باد را که وزان بود
 بر آب سبز که آکنده میشد از خزه و زلف
 و طعم مرگ که بر آب
 ...
 ...

غنیمت است ، غنیمت :
 که آسمان تهی را ، رها نموده گذشتند ،
 که مرغ و ماه گذشتند ،
 فضای خالی شب را ...
 ...

...

...

...

...

غنیمت است ، غنیمت

صدای غلغل این تنگ
رفیق خسته‌ی من ! - من !
بسوی بوسه سفر کن ،
بسوی همدلی عشق !

بسوی بوسه سفر کن
گذشته بازنگشته‌ست !

بهمن‌ماه ۴۸

منصور برمکی

جامی بگیر!

در انتظار آن شب موعود
آن شب که نعش‌های اساطیری
اعداد آخرین را، اعلام می‌کنند
و بر جدار حنجره‌ی تاریخ
صوت سرود پیروزی
می‌پیچد،

جامی بگیر!

جامی بگیر!

تا در مقام رفتن :

رودی شوی

و در مقام ماندن :

کوهی .

- تا ریشه‌های هرزه‌ی توفان

این سطح بیخودی را،

ویران

وین اجتماع نفرت را

در هیأت غبار

پریشان کند . . .

- تا از کنار شهر، بر آید شب

و روح این قفس

چون پوستواره‌ای

زیر فشار ظلمت

درهم ریزد . . .

- تا این شکست را،

بپذیرند

اینان

چونان که باد را

در لحظه‌های خاک

با خاک را

در لحظه‌های باد . . .

و در خیام شب

دیوارهای ندبه فرو ریزد

جامی بگیر!

بگذار خوب بودن

تنها
از آن خردسالان باشد،
میراث ما
خشمی بزرگوار و تواناست.

تا در مقام ماندن :
کوهی شوی
و در مقام رفتن :
رودی
جامی بگیر!

از کتاب «در پرده‌های بیخوابی»

حسن شهپری

ای جفت آسیائی

عریان و جان باغها در کف ؛
در نعره سلیح : شفق مایه .
با جامدهای نیرو ،
در بیشهزار و غارها ،
می لغزد .

مانند آب :
تاری تنیده از رنگ - تصویر روزهای رهائی - :
خونی ز کشت دانش و تدبیر ،
در جلگه‌ها به میزبانی هر صخره می‌رود .

مانند خواب :
با بویشی به هلهله باروت ،
ازیشه‌های چشم گذردارد .

ای مرد آسیائی ، ای نهایت نیرو !
وی جفت سبزدانش ، در بوته زنانگی خویش !

با دانشی سترون
بر خاک مانده ایم ، ما :
ناپاك .

در جامه‌های راكد پائیزی
اصحاب عصر جاری من می‌موبند .
قلب مزار كودك - گل در شتاب آهن -

می‌میرد

جاریست در گذارهای پراکنده :
سیلاب هرزخانه‌های «فراوانی»

بار جنوب بر کفم : بیدار
گوئی مصب ، بهانه پیوند - رود شمال و زخم جنوبی را -
دیگر نمی پذیرد .

آری ، باد انشی سترون
بر خاک مانده ام ، من :
ناپاک .

ای خوب بامدادی !
[با چشم‌های گم‌شده ، در هیبت هجوم ، لک‌دمال]

اینسوی من ،

بر چهره پنج پنجه تقدیر .

آنسو ،

جمعیت خزانای زنبورهای جفت جفت و خوشبخت .

در ریزش سعادت موهوم

باموج لحظه های گل می رقصند .

باموج لحظه های گل ، می خوانند .

بادانشی سترون - دردا

بر خاك مانده ایم .

بر خاك .

بر خاك .

(ما بر زبان اجدادی خود گام مینهیم . . .)

می آمدم

وعلف علف چمنزار

- از باهایم -

می رست .

رویش دوم را با پای تومی آغازم

☆ ☆ ☆

چه سنگفرشی!

- که سنگ سنگ -

خطابه دعوت است

ما بر زبان اجدادی خود گام مینهیم

کجاست که دهنی از قبیله

بر ما بسته گردد.

☆ ☆ ☆

درامعاء رودخانه‌ها

- جذب سبز -

جنگلی از حقیقت خواهد گشت

تا تصویر ما بر درختها

کنده میشود . . .

اینك بر کی که ندانسته بوده ایم . . .

☆ ☆ ☆

با گیسوان، گندم‌ها را خوشه می‌کنی

زبان تو بسترهاست

کجا میتوانم نان مادرانها را

- عاشقانه -

با دهان قدیمی پدرم -

نیا شامم

نا اینك که در وسعت من قبيله خفته است .

☆ ☆ ☆

ما همه به سنگها باز می‌گردیم

تا چرا نتوانم کلدان ششپایم را

- در پنجره بهار -

از

س

ق

و

ط

موقوف دارم



اینک حدیث دوم را نخواهی گفت . . .

شیراز- آبان ۴۸

جعفر کوش آبادی

آبادان

ای شکار لب شط
کا کلت شعله و دود
ای نفسهای تو بوی گنج ملت ما
مرغ پرکنده من ، حرف بزنی .
« احمد آباد » ت ، دامن ، دامن تنهایی
— نخلهایش همه افشان در باد
نقش ویرانی بردل -
به نومی اندیشد ، آبادان !
احمد آباد بر از دل تنگی
احمد آباد فراموش شده
به چه میاندیشی ، آبادان ؟
آرزوهای بلندی که شکست
نهر خونی که فرورفت در اندیشه خاک ؟
و شقایق شد در شیون باد

آه . . . ای آبادان !

ای بدستان خیابان خونا ب گل بریشم
گیسوی سبز درختان بلند تر مشوش در باد
عطر خاکت را دریا، دریا میبلعند
و به پاداش سکوتی که به لبها داری
تاج آتش از فقر

زیب سر کرده تو را ، پاورچین میکنند



بد چه میاندیشی آبادان ؟
که در این ساحل سرگردانی
دل هر مرد که میخواند در ظلمت شب
احمد آباد ویران شده ایست



آه ای آبادان !

پهنه خاموشی !
ای کشوده همدی پنجره ها بر اندوه
واهمه داشتن آخر تاکی
گر که با خنجر فریاد امروز
سینه تاریکی را نداری
سهم آزادی فردای برادرها را باخته ای .

پرویز کریمی

غریبه‌ای گریه میکند

مثل شهری که پس از غارت . . .
زیر سنگینی ویرانی خود میخواندی :
«اطلسی‌ها را

با من

یارای رفاقت نیست ،

به خودم وابگذاریدم

که من از رابطه با گلها

یادکاری نمکین دارم ،

تن من تنها بود

— مثل تنهایی گلهای غضب در ظلمات ،

دل من غمکین بود

— مثل بیداری شب .

شعله‌هایی از شرق

رخنه کردند به آلودگ تنهائی من،

دل من گفت بخواه !

تن من گفت بگیر !

خواستم ،

خواستم بذرپریشانی بود ،

نگرفتم ،

ولی از رنج گرفتن

آه . . .

بعد —

گل غشیان

گل بیزاری . . .

باغ بوسیده و عطرا ندوه . . .

ظلمات وحشت . . . »



گریه کن زنجیری !

گریه کن

شاید —

اشك چشمان پراز حسرت تو

تشنگی را از خاک -

بگریزانند .

گریه کن

شاید -

بغض خاکستری ابر برترکد

باران -

طبل هانرا

بصدا آرد !

بهمن ۴۸

گردآورنده : ابوالقاسم فقیری

روایت شیرازی قصه عمونوروز

یکی بود و یکی نبود

جل از خدای ما هیشکی نبود

هر که بندهٔ خدان بگه یا خدا؛ یا خدا

در زمانهای گذشته دور، دور مردی بود بنام عمونوروز که سالی

یکمرتبه روز اول بهار بطرف شهر راه میافتاد و بخونه‌ی پیر زن که یار جوانی،

جوانیش بود میرفت . پیر زن خونه کوچکی داشت که زیر گل بود .

پیرزن جوش بود و عمو نوروز، برای عمو نوروز میمرد. پیرزن روز اول بهار آفتاب زده بلند می شد رختخوابش را جمع میکرد. حیاط خونه را مٹ کف دست پاك جارو میکرد.

آنوقت دست و رویش را می شست. خودش يك قلم نه صد قلم آرایش می کرد. دست و پای کپالش را حنا می بست لباسهای نوش که کنج یغدون قایم کرده بود که نو بمونه می آورد می پوشید. قیلونش (۱) را چاق میکرد می نشست کنار آئیش (۲) مٹ یه خانم قیلون میکشید و آرام، آرام اسفند نو آئیش میریخت.

پیرزن سفره عید را هم انداخته بود و همانطور بکه میدونید هفت سین که عبارت باشد از: سبزی - سمنی (۳) - سیر - سرکه - سنجید - سماق و سیب در سفره جا داده بود. تخم مرغ رنگی و شمع و آینه - هفت میوه - تنگی که چند تا ماهی قرمز نوش شنای کردند را هم فراموش نکرده بود.

پیرزن هر چه با انتظار نشست از عمو نوروز خبری نشد که نشد کم کم داشت کسل و خسته می شد. بدتر از همه خوابش هم گرفته بود. برای اینکه خوابش نبره بلند شد و رفت نشست نو آبرك (۴) و با خودش گفت: ای بار (۵) باید حتماً عمو نوروز را ببینم، اگه امسال هم نبینمش دق مرگ میشم (۶) پیرزن کمی که آبرك خورد خوابش برد. همان موقع بود که عمو نوروز خسته و کوفته عسازنون وارد خونه شد. وقتی دید پیرزن خوابه گل

همیشه بهاری از باغچه چید روی سینه‌ی پیرزن گذاشت ، قیلون را هم پیش کشید بکی به قیلون زد از ظرف کلوچه و مسقطی هم کمی خورد. بعد او آمد جلو و باش لپهای پیرزن را بوسید و از خونه بیرون رفت .

آفتاب همه جا پاك و پهن شده بود که پیرزن از خواب بلند شد. دید که سفره دست حورده و قیلون را هم کشیده اند فهمید که ای داد و بیداد عمو نوروز بخونه اش او مده اما چون خوابیده بوده نخواسته بیدارش کند . پیرزن را میکی ناراحت شد. زرد زیر گریه حالا گریه نکن کی بکن و اینطور با خودش گفت :

اهمتم رفت و بهمتم رفت دل به کی کنم خش (۷)

بته‌ی خاری وردارم دنیارو ز نسیم تش (۸)

می گویند که بته‌ی خار در دریا بیفتد آن سال باران فراوانی خواهد آمد و اگر در خشکی بیفتد آن سال خشکسالی خواهد شد بعضی ها هم میگویند :
اگه پیرزن و عمو نوروز یکدیگر را ببینند دنیا آخر میشود

قصه‌ی ما تموم شد خاك بسر حموم شد

- | | |
|----------------------|--------------------|
| (۱) قیلون - قلیان | (۲) آتیش - آتش |
| (۳) سمنی - سمنو | (۴) آبرك Abrak تاب |
| (۵) ای بار - این بار | (۶) میشم - می شوم |
| (۷) خش Xac خوش | (۸) تش Tac آتش |

محمود طیاری

طرح يك

با اعتبار نام تو
ای جنگل
تفنگ را به نشانه ایستاده ام .
تا آنکس که انجماد خون مرا
میخواهد

عدل را بهانه نکند
و آزادی را يك کلاغ -
چل کلاغ .

طرح دو

سیم‌ها میدانند
سیم‌ها، این جوی‌های مسین، میدانند
که فاضل آب شهر بکجا میریزد
وروستای مهاجر
چگونه در نقاط جنوبی
دیزی را بار میگذارد.

طرح سه

خون من میروید
خون من در راههای فرعی
میروید
اینگ نگاه کن
خون مرا ببین که چگونه
از پشت کوره های ذغال
در روی حاده های قدیمی
میروید .

پائیز ۴۸

بیابان

نزدیک ظهر بود و پنج تا کارگر درحالیکه بعضی از آنها دستمالی جلوه‌ها نشان بسته بودند با بیله‌های کوتاه و بلند ماشین کمپرسی سبزرنگی را از خاک بیابان پرمیکردند .

بیابان که هنوز آثار بارانهای چند هفته قبل را بصورت آب‌هایی که اینجا و آنجا گودال‌های آبرابر کرده بودند برچهره داشت با رنگ قهوه‌ای که در زیر آفتاب کم رنگ پائیز گسترده بود و پرنده‌های ناشناس را پذیرائی میکرد پرنده‌ها گاه دوتا دوتا و گاه به صورت دسته جمعی از گودالی به گودال دیگر پرمیکشیدند و گاه تا پنجاه قدمی کارگرها آمده لحظه‌ای چند به آنها که باجدیت کار میکردند خیره شده سپس خط نامشخصی در آسمان را انتخاب کرده و پرمیکشیدند . جائی که کارگرها از آنجا خاک برمیداشتند زمین خشک تر بود و همانطور که آنها با بیل خاک را به داخل اطاقک کمپرسی میریختند گرد و غبار سنگینی براه میافتاد و باد ملایمی که از شمال میوزید آنرا روی بیابان کش میداد . در دوردست درختان خرما خط طولانی سبزرنگی را میان بیابان و آسمان ترسیم کرده بودند

و بفاصله کمی از کارگرها جاده اهواز ، خرمشهر ، مثل رودخانه ورم کرده‌ای از سطح بیابان بالا بود و هر از گاه ماشینی بسرعت از آن میگذشت و صدای موتور آن روی بیابان کشیده میشد و دسته‌های پرندگان را که به جاده نزدیک بودند به هوا بلند میکرد. وقتی کمپرسی پرشد «خدارحم» بیلش را به گوشه‌ای انداخت و برخلاف چهار کارگردیگر که بسرعت سوار ماشین شده و روی خاکها موضع گرفته بودند گوشه حفره‌ای که از برداشتن خاک بوجود آمده بود نشسته و نگاه سرگردانش را به بیابان دوخت. وقتی کارگرها متوجه شدند «خدارحم» سوار نشد یکی از آنها که کلاه کپی خاک آلودی برداشت از فراز خاکهای انبار شده در ماشین فریاد زد :

— آهای خدارحم ، دومرتبه نرو اونجا مته بابا مرده ها کز کن ؛ این دور آخره دیگه بر نمیگردیم تاسه بعد از ظهر .

«خدا رحم» مثل اینکه از این حرف احساس بدبختی عمیقی کرده باشد نگاهش را ملتسانه به راننده دوخت . راننده پایش را روی رکاب گذاشته با خاکهای داخل طاقک ماشین نگاهی انداخت و با نارضائی گفت :

— هنوز تا ظهر خیلی مونده ؛ یه راه دیگه هم میبایم ؛ امروز صبح تا حالا چهار راه بیشتر خاک نبردیم . دارین تنبلی میکنین !

«خدارحم» وقتی نظر راننده را شنید نفس راحتی کشیده و روی خاکها ولو شد راننده به او نگاه کرد و گفت

— راسی تو چرا هر راه که ما خاک میبریم باهامون نمایی ؟ حوصلهت تو این بیابون برهوت سرنمیره ؟

«خدارحم» چیزی نگفت . همان کارگری که چند لحظه قبل «خدارحم» را مخاطب قرار داده بود کلاه کپی اش را جنگ زده با سینه روی خاکهای بالای ماشین دراز کشید و با صدائی آهسته به راننده گفت :

— ولش کنین آقا اون مخش خرابه ، همیشه دوس داره بلند بلند با خودش حرف بزنه و این بیابون و اسش بهترین جاس . الان که ما بریم شروع میکنیم حرف زدن نمیدونم از این کار چه کیفی میبره . بجز با خودش با هیچ کس حرف نمیزنه ، رفتارشم تین دیونه‌عاس ، اما هنوز یه دیونه کامل نشده . چند وقتی دیگه میخواد تا بفرستش «همدان» ، و بعد با صدای بلند خندید یکی دیگر از کارگرها هم با او خندید ولی دونفر دیگر همچنان با قیافه‌های عبوس روی خاکها نشسته بودند . راننده که ظاهراً از این توضیحات کسل شده بود با اوقات تلخی به اطاق جلو کمپرسی خزیده ماشین را روشن کرد و با سروصدا حرکت کرده از بلندی جاده بالا رفت و چون روی اسفالت جاده رسید بطرف خرمشهر برگشته و سرعت بطرف شهر راند در حالیکه چهار کارگر مثل عروسک‌های کوچکی روی خاکهای پشت آن نشسته بودند و باد دستمال‌هایی را که به سرشان بسته بودند بازی میداد.



نه . . . گفتیم نه . . . وقتی خدا رحم گفت نه یعنی نه ، میخوای برو از انگلیسیه پیرس اون منو بهتر میشناسه تا ازش پرسی میگه « کد ارحم ؟ اوه اون هست يك احمق » خوب حالا که بهت ثابت شد سیگارمو روشن میکنم . انگلیسیه ؟ نه بابا یه مردنی بود که نمیشد بهش دس بزنی ، اما من بهش فحش میدادم آنقدر بهش فحش داده بودم که تمام فحش‌های مارو بلد شده بود ، آخیش . . . چه بیابون قشنگی کاشی میشد همینجا یه چادر بز نم و توك و تنها زندگی کنم ، توهم اگه حرف میزدی خفت میکردم اصلاً نمیگشتم ببینم کدوم گوشه جونم لونه کرده‌ای آنوقت میکشیدمت بیرون لونه‌تم خراب میکردم . آره همین کارو میکنم یه چادر

میز نم تو همین بیا بون و همینجا زندگی میکنم ، اینجا دیگه هیچ بهانه ای دستت
نیست که وقت و بیوقت منو یاد اون مرحوم بندازی ، نه نفت پیدا میشه ناتانکی و نه
آتش ، میتونم اینجا داد بز نم آ ی ی ی ی ی

می بینی هیچ کس نیست هر چی دلم بخواد میکنم ، پرنده ها ؟ مگه عقلت کم شده !
اونا بعد از دوسه روز باهام رفیق عیشن ، براشون دون میریزم ؛ اونا میان می شینن
جلو چادر من باهاشون حرف میزنم ؛ بهشون میگم اون مرحوم چطوری پرت
شد تو تانکی . مسخره بازی در نیار هر دقیقه بهم سگ میزنن به سگدار ، به سگدار
آخه پولش از کجا میاد اما راس میگی غصه اینو نباید بخورم اگه تو این بیا بون
موندن شدی که دیگه به سگدار احتیاج ندارم ؛ کسی جلوزبونمون نمیگیره که غصه
بشه و بخوام سگدار دود کنم ؛ کسی بهم نمیکه دیوونه ؛ و کسی با چشمهای وحشت
زده بهم نیگانه نمیکنه ، آره تصمیم خودمو گرفتم اینجا میمونم ، میدونی که من
هر وقت تصمیم بگیرم هیچی جلودارم نیست اون روز یاده ؟ یاده چطوری رفتم و
وایسادم جلو میز رئیس ؟ اولش آروم آروم بودم ، کارگرا میگفتن سگدار تو
خاموش کن بر تو ، واست بد میشه ، ولی من گوش نمیدادم ، من به هیچی گوش
نمیدادم همینطور آروم وایسادم جلومیز گفت «چی میخوای ؟» من به سگدارم پک
زدم دوه مرتبه پرسید «چی میخوای ؟» گفتم «من اسمم خدارحمه وقتی اون مرحوم
پرت شد تو تانکی من اونجا بودم» گفت «خوب میگی چیکار کنم ؟» گفتم «باید
کلمه تصادفاً روان تو گزارش حذف کنین» گفت «پسر عاقلی باش و بروسر کاردت
اون به تصادف بود و همه هم اینو میدونن» گفتم «همه مته من شاهد اون ماجرا
نبودن» یه دفه فریاد زد فحش داد ؛ داد کشید ؛ تهدید کرد ولی من آروم بودم و
به سگدارم پک میزدم ؛ خاطر من جمع بود و از هیچی نمیترسیدم مته یه ستون
وایساده بودم ؛ یه ستون محکم که هیچ کس نمیتونس ریشه کنش کنه ؛ ولی یه دفه
سگدارم ته کشید و انگشتهاشو سوزوند ؛ مجبور شدم خاموش شم سگدارو که
خاموش کردم دیگه کار خراب شد مته اینکه تنها پشتیانمو از دست داده باشم

پكرشدم حس كردم تنهام ؛ حس كردم چند نفر كتكم ميزن . چند نفر بهم
فحش ميدن ، چند نفر بهم ميخندن بيحال افتاده بودم ولي روتصميم خودم بودم .
من عوض نميشم . ديوونه پدرته ؛ باشه يه سيگار ديگه روشن ميكنم اصلا تا كمپرسی
از شهر برگرده . همه اين پاكتر روشن ميكنم . بعد ديگه هيچي ديگه من
ميمونم واين بيا بون ؛ همينجا زندگي ميكنم همينجا تو اين بيا بون وزير اين آسمون
صاف ويه دس . اينجا همه چي روتعريف ميكنم واسه خاك ميگم واسه پرنده هام ميگم
واسه خودم ميگم واسه خدا ميگم . درسه دوازده سال از اون ماجرا گذشته ولي
هيچ فرقي نميكنه يه قرن هم بگذره فرقي نميكنه ؛ اون يه تصادف نبود اون
مرحوم داشت لبه تانكي روجوش ميداد من وسط پله ها بودم اون دو نفر از پيشم
رد شدن رفتن سراغش اون بلند شد من هنوز وسط پله ها بودم تيغ آفتاب تو چشم بود
يه دفته سايه شد يه چيزي بين من و خورشيد قرار گرفت من موتور جوش رو ول
كردم و از پله ها رفتم بالا پله ها رو چهار تا يكي كردم ولي فايده نداشت اصلا من
ميخواستم جلو چي رو بگيرم اول دو نفر رفته بودن هيچكس وجود او نارو بحساب
نياورد نفس واقعه شفاف بود اون مرحوم پرت شد تو تانكي من قيافه شو ديدم كاشكي
اون يه لحظه چشم كور شده بود و قيافه اونو كه تو هوا معلق بود نميديدم ، تمام
وحشت هاي دنيا تو صورتش بود مثله اينكه همه آمده ها شده بودن همون يه نفر اصلا
تو تمام دنيا همون يه نفر بود و با وحشت تو هوا معلق بود شايد اون خودش به تنهائي
تمام وحشت انسان رو واسه يه لحظه حس كرد بعد تو ماده جوشان و سايه رنگ
فرو رفت ديگه هيچي نبود ، اونهمه وحشت يه هو محوشد فقط نور آفتاب بود كه رو
مخم فشار مياورد . راسي اونهمه وحشت كه من تو قيافه ش ديدم چي شد؟ نميدوني؟
موزي گري درنيا خفت ميكنم ، واسه خفه كردن توهم شده تو همين بيا بون
ميمونم ، بايد بكي وقتي اون مرحوم تو ماده سايه رنگ فرو رفت اونهمه وحشت
چي شد ؟ چي ؟ ريخت به جون من ؟ نه ... الان خفت ميكنم آي ي ي ...
به دادم برسيد ... كمك كنيد .

ماشین کمپرسی سبزرنگ از جاده اهواز - خرمشهر سرازیر شد بطرف
بیابان و چهارتا کارگری که بیل بدست در اطاق خالی از بار آن ردیف شده بودند
از دور و دُخدارحم، را دیدند که برای رهایی از چیزی بسختی تقلا میکرد و کمک
می طلبید و وقتی ماشین نزدیک شد او آرام گرفت و شروع کرد به پک زدن به سیگار
راننده و چهارتا کارگر سرعت پیاده شده و دور او حلقه زدند راننده پرسید

- چی شده بود ، حیوونی چیزی دیدی ؟

یکی از کارگرها گفت

- بنظر ماردیده باشه !

کارگری که کلاه کپی بسر داشت با تمسخر گفت

- دلش واسه . همدان ، تنك شده دارا المجانین اونجا یه نفر به مشخصات

دُخدارحم کم داره و بنظر م دارن عقبش میگردن .

یکی از کارگرها که تا آن موقع ساکت بود گفت

- شاید دو مرتبه یاداون واقعه افتاده .

راننده پرسید

- چه واقعه ای ؟ و کارگر همچنان که از جمع آنها دور میشد گفت

- یه روز به واقعه وحشتناکی رو واسه من تعریف کرد .

«دُخدارحم» که تا آنوقت با چشمان آرام و قهوه ای خود به جائی در دور دست

خیره شده بود آهسته خم شد بیلش را برداشت و با سایر کارگرها برای ریختن خاک

به داخل کمپرسی براه افتاد .

بهمن ۴۷

کلاغها

. . . حتی هوای گیج‌کننده بعد از ظهر باعث بخواب رفتن مرد نشد .
با تشویش از دریاچه اطاق کلاغها را نگاه میکرد. خاطره هائی کوتاه از
اندیشه‌اش میکششت و ذهنش متوجه انبوه انبوه کلاغها میشد که میآمدند و
میآمدند . جلوی آئینه ایستاد ، موهای سفید شقیقه‌اش را نگاه کرد، بعد از
اطاق بیرون آمد . در باغ کلاغها را با نفرت نگاه کرد که خاموش بودند،
مرد به اطاق برگشت .



گوشه اطاق ماهی‌ها در ظرفی شیشه‌ای می‌لولیدند. مرد سوت کشید.
کنار پنجره يك قناری بالهایش را بفقس کوبید و ماهی‌ها حجم مایع شیشه‌را
برهم زدند.

خواب در چشم مرد می نشست . بروی تخت خواب افتاد .
 کلاغها دیگر از مترسکها نمیترسند ؛ من حتی بروی پشت بام مترسک
 کاشتم اما کلاغها آمدند و بروی مترسکها نشستند و بمن خندیدند . کلاغهای
 کثیف و سمج کاج پیر را آزار میدهند ، آه که چقدر وقاحت دارند .
 صدای سیر سیرکها در باغ شب و سکوت را بیادش آورد .
 باید ماهیها را بدریا برسانم . . . لااقل برودخانه . . . در قفس
 قناری را هم باز میگذارم . پرنده هر کجا که دلش خواست
 مرد خواب کلاغها را میدید .

صبح زود ماهیها را برودخانه رساند . قفس خالی را در گوشه باغ
 آویزان کرد و در کمین کلاغها نشست .

درخت پیر کاج سیاه میزد . کلاغها ردیف بروی کاج نشسته بودند .
 مرد آرام بود .

«تا کلاغها هستند زندگی برای هیچکس معنی ندارد»

خودش را آماده کرد . دست برد در سنگریزه های مرطوب باغ سنك
در شتی پیدا کرد . سنك در ارتفاع بلندی گذشت . یکبار دیگر و یکبار دیگر .
(و حشت کلاغها مرد را خوشحال میکرد) به نفس نفس افتاد . بروی خاک تف
کرد . با خستگی زانو زد و بخاك چنك کشید . آفتاب چشمش را میزد .

مرد نمره کشید و خیزران کلفتی را از روی زمین برداشت . محکم
خیزران را به تنه کاج کوید . بی اثر بود . خیزران را بسوی درخت پرتاب
کرد . خاک و پره های کهنه فضا را پر کرد .

خیزران تاب خورد و زودتر از غبارها سردر خاک فرو کرد .
مرد گلویش مثل دیواره تنور میسوخت . باد گرم را نفس کشید و
چوب را باز به تنه درخت کوید . خسته شد و بازوی خسته اش را کرخت به
اطراف بدنش آویخت . فرسوده به درخت کاج نگاه کرد . برگ های پوسیده
زیر درخت اضطرابش را کاهش داد . کبریت را نامطمئن زیر برگها کشید .
بارقه درخشان خورشید سوختن برگها را خاکستری رنگ کرد ، دود درخت
را میخورد . بوی سوختن کرمها در بینی اش نشست . دود با قدم های کوتاه
پیش از نگاه مرد از فراز درخت گذشت . کلاغها می خندیدند .

باخستگی در ارتفاع قامت درخت، مبهوت، کلاغها را نگاه میکرد. نفس سردی از سینه بیرون داد، خشم دیوانه‌اش کرد. برخاست ناخن‌های شکسته‌اش را در میان خاکها فرو کرد، سنگ، برگ، چوب و هر چه را که به چنگ کشید بدرخت کوبید و بعد تبری کهنه در گوشه باغ خوشحالی بقلبش ریخت. با دسته‌های خسته‌اش هیکل سنگین تبر را بلند کرد و بدرخت حمله کرد. تبر را باخشم بر قامت درخت فرو آورد. باز هم و باز هم . . . درخت ناله میکرد و دل میشکافت. کلاغها متوحش مرد و تبر را نگاه می‌کردند.

«کاج پیر نباشد بهتر از بودن کلاغ‌هاست»

تنه درخت دل می‌شکافت و مرد تبری کوبید و عرق می‌ریخت طنین ضربه‌های تبر باغ را پر کرده بود.

«پیش از اینکه این خانه را بنا کنم درخت کاج اینجا بود. زنده بود.

من بودم که خانه کاج را غصب کردم. کاج پیر تحمل دو میهمان را ندارد»

درخت زمزمه مرد را می‌شنید و هر لحظه بیشتر سرخم میکرد و بعد کلاغها پر زدند و در هوا شاهد سقوط کاج پیر بودند. مرد خود را بکنار کشید. درخت با هياهو دراز کش بروی زمین خوابید.

مرد حس کرد بیرحمی از دستهایش میبارد، کلاغها پر زنان فریاد

میکشیدند. بادی گرم میوزید مرد آرزو کرد کاش دنیا پرازیتر انداز بود.

مرد حالتی بین خواب و بیداری داشت . خانه از صدای آوازقناری
خالی بود و مرد قفس خالی را با تحقیر نگاه میکرد . حجم آب خالی از
ماهی ها بود . از دریاچه اطاق درخت خوابیده را نگاه میکرد و بخودش
اطمینان میداد که هرگز پشیمان نخواهد شد . «من آزادی را به این خانه
آوردم !»

کلاغها بروی پرچین باغ خواب مرد را تماشا میکردند .

از کتاب گلهای کاغذی

(خیابان و کوچه)

زیاد می‌آمد، کوشی را می‌لرزاند، و نورش در دو طرف خیابان حرکت تندی می‌کرد. شاپور گفت:

«ولی...»

جواد گفت: «ولی چی؟»

شاپور گفت: «دیره.»

احمد گفت: «به جایی پیدا میشه.»

شاپور گفت: «مثلاً؟»

احمد گفت: «لئون.»

خاکه های باران ریشه های درختان را

خیس کرده بود. جواد گفت:

«بدجائی نیست.»

شاپور گفت: «جای گندی یه.»

احمد گفت: «جای دنجی یه.»

جواد گفت: «بهانه‌س.»

احمد گفت: «دیکه چی میگی؟»

شب بود که درباران می‌شکست. درخت ها خیس بودند، و برگ‌هایشان سنگین‌تر از همیشه. احمد گفت:

انسان همیشه تنهاس...!

جواد گفت: «شب...»

احمد گفت: «همه‌ی شب مامت همین.»

شاپور گفت: «میشه بی‌برنامه گی.»

جواد گفت: «چه بلوائی.»

و خیابان هم خیس بود:

«ی چسبه.»

شاپور گفت: «چی؟»

جواد گفت: «الکل.»

شاپور گفت: «یعنی گرم‌شیم؟»

جواد گفت: «آره.»

احمد گفت: «بدک نیست.»

صدای ماشینی که از دور با سرعت خیلی

شاپور گفت «هیچی»

و گفت «باشه»

جواد گفت «پس...؟»

شاپور گفت «چاره چی یه»

و گفت «قول میدین؟»

احمد گفت «که چی؟»

شاپور گفت «ساکت باشین»

جواد گفت «بله»

وازاباران، وخیابان، و صدا، ودرختها

گریختند.

«لئون» گفت «حالتون خوبه؟»

وبوی کالباس میداد

«پیداتون نیس»

جواد گفت «گرفتاریم»

احمد گفت «مث اینکه جانیس»

«لئون» گفت «شب جمعه س»

شاپور گفت «یه چیز...!»

احمد گفت «یادت نره!»

جواد گفت «خودش میدونه»

«لئون» گفت «عجب شیطونائی...!»

و گفت «یادم نمیره»

و خندید و خندیدند - شاپور گفت

(خیلی حقه س.)

جواد گفت (آره)

احمد گفت (خیلی شلوغه)

(لئون) گفت (خلوت میشه)

جواد گفت (خدا کنه)

وسیکار بود که پشت هم روشن می شد، و

دودش در کافه می پیچید.

شاپور گفت (انگار خبری نیس)

(لئون) گفت (خالی میشه)

و گفت (یه دقیقه)

وبوی الکل میداد - صدائی از گوشه ی

کافه بگوش رسید

(حساب)

(لئون) گفت «چشم»

در که باز شده وای خنکی تو آمد احمد گفت

(چی بیاره؟)

شاپور گفت (چه میدونم)

و گارسون آمد، احمد گفت

(چی داری؟)

گارسون گفت (جوجه کباب و...)

احمد گفت (خب؟)

گارسون گفت (سوسیس و...)

جواد گفت (برای من یه سوسیس بیار)

احمد گفت (یه ودکا)

(لئون) داد کشید (کدوم گوری هسی؟)

گارسون گفت (همین گور!)

و گفت (خوراک؟)

شاپور گفت (یه جوجه کباب)

گارسون گفت (ودکا، چی باشه؟)

شاپور گفت (کاترین)

گارسون گفت (چشم)

ورفت - در بر گشت دستهایش سنگین بود

احمد گفت

(بچه ها)

شاپور گفت (چی)

احمد گفت (هیچی!)

و گفت (دارم گرم میشم .)
 شاپور گفت (عالی یه .)
 جواد گفت (ومن هم -)
 احمد گفت (انگاریه چیزیت میشه؟)
 و نگاهش را به جواد دوخت
 (مکه نیس؟)
 جواد گفت (شاید .)
 شاپور گفت (مدت هاس که ناراحتی)
 جواد گفت (ولش .)
 احمد گفت : می خوام بدونم؛
 جواد گفت «مردم منویه افمی می بینن .»
 شاپور گفت «افمی که خودش رو نیش میزنه!»
 احمد گفت «مهم نیس .»
 جواد گفت «حرف زدن خیلی ساده س .»
 شاپور گفت بگذریم .
 جواد گفت همیشه .
 و گفت مشکله
 و چشمانش سنگین بود احمد گفت
 ود کا بیاره ؟
 شاپور گفت نه .
 جواد گفت آره .
 و گارسون را صدا زد، گارسون گفت
 چیزی ؟ . . .
 جواد گفت بله .
 احمد گفت چی داری ؟
 گارسون گفت کباب کویده و . . .
 احمد گفت دیگه ؟
 گارسون گفت «املت و . . .»
 جواد گفت نه از اینها .

گارسون گفت پس چی ؟
 احمد گفت : «چیزهای خوب!»
 شاپور گفت : «بچه ها خوب نیس .»
 جواد گفت : «آخه نگفتی .»
 احمد گفت : «تموم چیزهات همینه؟»
 گارسون گفت : «نه باز هم . . .»
 شاپور با خودش گفت : «عجب خنگی یه .»
 و نگاهش کرد : «یه ود کا .»
 گارسون گفت : «باشه .»
 و دور شد : «کنافت ها!»
 شاپور گفت : «خیلی اذیتش کردین .»
 احمد گفت : «ما که چیزی نگفتیم .»
 و ود کا یش را خورد. جواد گفت
 «راس میکه .»
 شاپور گفت : «نکنه . . .»
 احمد گفت : «نه»
 جواد گفت : «هنوز که چیزی نخوردیم»
 شاپور گفت : «بسه»
 جواد گفت : «یعنی چی»
 شاپور گفت : «میریم»
 احمد گفت : «آره»
 و به جواد عات شد :
 (پاشو بریم بیرون؛ هواش خیلی خوبه)
 جواد گفت : (باشه)
 (لئون) گفت : (خوش باشین)
 احمد گفت : (شب بخیر)
 شاپور گفت : (بروبه کارهای شب جمععت
 برس !)
 (لئون) گفت : (تاحالا که رسیدم)
 و گفت : بعدش هم میرسم!

جواد گفت : «خیلی زرنکی»
و بیرون آمدند - خیابان در سکوتی
ملال آورده بیده بود . احمد گفت :
«خب دیگه چی کار ؟»
جواد گفت : «یه جایی میریم .»
شاپور گفت : «کجا؟»
جواد گفت : «بیابون» .
شاپور گفت : «دیونه» .
و گفت : «اینکارها خوب نیست»
باد بود که برگ هارا پیچ میداد، و برگها
کنار خیابان زیر درخت همراه باد
می رفتند . شاپور گفت :

«منکه میرم خونه» .
احمد گفت : «اینکه نمیشه» .
جواد گفت : «بچه‌س دیگه» .
شاپور گفت «نصفه شبی میکی...؟»
جواد گفت : «اینم یه جور زندگیس» .
شاپور گفت : «بله»
و گفت : «زندگی؟»
احمد گفت : «ای ...»
و گفت : «شب هم داره تموم میشه» .
جواد گفت : «هنوز خیلی مونده» .
و با خیابان، و کوچه می رفتند، و کوچه‌ها
هم خیس بود .

خرداد ۴۸

شاعری از لهستان

زیگنهوربرت Zbigniew Herbert، یکی از بزرگترین شاعران لهستان به سال ۱۹۲۴ متولد شده و در رشته‌های حقوق، اقتصاد و فلسفه تحصیل کرد و بر علیه نازیها جنگیده و علاوه بر شعر در نمایشنامه نویسی آثاری بوجود آورده و خاطرات شعرش را به اروپا در کتاب «بربرها در باغ»، منتشر کرده است و تاکنون سه مجلد از اشعار او منتشر شده و جوائزی را ربود، و هرچند هیچ کشوری صدمات کمونیزم و فاشیزم را بیشتر از لهستان متحمل نشده، با وجود این، هربرت نه ناسیونالیست است و نه کاتولیک، و در رفتار و کردار انسانی است و آوانگارد، و برای هیچ دسته خاصی شعر نمی گوید. در زیر چند شعر او را می آوریم

ترس ما

ترس ما

تنپوش شبانه نمی پوشد

چشمان جغد ندارد

پراز تابوت مرده ای بر نمی گیرد

شمعی را فرو نمی کشد

وختی با انسان مرده‌ای هم‌چهره نیست

ترس ما

تکه کاغذیست

که در جیبی یافت شده باشد:

« مواظب باش وجيك

که محوطه خیابان دولوگا، می‌سوزاند.»

ترس ما

از بالهای توفان بر نمی‌خیزد

و بر برج کلیسا فرو نمی‌نشیند

ترس ما زمینی است

و بشکل بسته‌ایست

که با عجله بسته شده باشد

از لباس گرم

سورسات

و اسلحه

ترس ما

همچهره انسان مرده‌ای نیست

مردگان با ما مهربانند

ما آنها را برشانه‌های خویش حمل می‌کنیم

و در زیر یک پتو با آنها می‌خوابیم

دیدگان‌شان را می‌بندیم

لبهایشان را بهم نزدیک می‌کنیم

و زمین خشکی را می‌کنیم

و آنها را بخاک می‌سپاریم

اما نه چندان در ژرفا

و نه چندان نزدیک به خاک.

سنگریزه

سنگریزه

موجود کاملی است

در خور خویش

آه از محدودیت خویش

کاملاً آکنده

از معنای سنگی ست

باعطری که مارا بیاد هیچ خاطره ای نمی اندازد
و هیچ چیز را نمی تارا ند و آرزوئی را بر نمی انگیزد

گرمی و سردیش

یکدست و پراز شکوه ست

اندوه بی کرائی را در خود می یابم
بهنگامی که آنرا در دستم می گیرم
واندام بر شکوهش را
گرهای دروغینی می آکند

سنگریزه ها آرام شدنی نیستند
و در پایان آن هستند که با چشمانی آرام و کامل روشن
بر ما نظاره گر خواهند بود .

من دوست میدارم بوصف در آورم

من دوست میدارم ساده ترین احساسات را بوصف در آورم
شادی یا اندوه را
امانه بدانسانی که دیگران بیایانش می برند

که گوئی می خواهند به نیزه های باران و خورشید دست یابند

من دوست میدارم آن نوری را بوصف درآورم

که در درونم می جوشد

اما می دانم که آن با هیچ ستاره ای

شباهتی ندارد

چرا که چندان روشن نیست

و چندان تاب نیست

او نامعین است

من دوست میدارم

بی آنکه بدنبال خویش شیری گردد آلود را برانگیزم

جرأت را بوصف درآورم

و همچنین دلهره را

بی آنکه جامی لبریز از آب را به لرزه درآورم

به بیان دیگر

من دوست میدارم

درازای واژه‌ای که از سینه من بماند نده‌ای بیرون زده باشد

تمام استعاره‌ها را بدهم

درازای واژه‌ای

که تمام سرحدات پوست مرا در بر می‌گیرد .

اما آشکار است که این شدنی نیست

تابگویم - عاشقم

دیوانه‌وار به اطراف می‌چرخم

ودسته دسته پرندگان را فرامی‌چینم

ورقت من

هر چند از آب ساخته نشده است

از آب چهره‌ای می‌طلبید

وخشم من

هر چند با آتش متفاوت است

اما از اوزبان پرگوش را

به عاریه می‌گیرد

چه بی معناست

چه بی معناست

برای من

آنچه را که این آقایان سپیدموی

یکمرتبه و برای همیشه از یکدیگر جدا کرده اند

و گفته اند

این «مبتدا» است

و این «خبر» است

بادستی که در زیر سرمان است

و بادست دیگری که در توده ای از سیاره هاست

بخواب فرو می شویم

پاهای ما ، مارا رها می کنند

و باریشه های نازکشان

خاک را می چشند

باریشه های نازکی

که به دیگرروز

ماشان دردناکانه می کنیم .

رباعیات

باز آئید . . .
چون رودباری پر آئید ،
ای عشق و شور و ایام رفته ،
باز آئید ، با هم آئید .

چرا در پی هر چیزی ، ای دل ؟
ای دیو دیوانه ، ای دل .
کجا میتوان به هر جارسید ؟
چون نو نیز پرو سبکبال ، ای دل .

کاشکی در آن دورها کوشه‌ای بود ،
کاشکی خواب پاک کودکی بود ،
کاشکی در خواب خوشبخت او
بشریتی آشتی‌جو و آرام بود .

(جويس - دريا - يتز)

در آغاز در حین مطالعه آثار یترز و جويس متوجه يك وجه تشابه
بسیار چشم گیر - بین روحيات این دوشخص - گشتم :
این هر دو ایرلند را بسیار دوست میداشته اند . و اگر گاهی دوری
پیش آمده است ، نزاری «دلنکی برای وطن» ، «۱» و «بیماری
غربت» «۲» ، به منتهای درجه بچشم میخورد .
یتز در شعر خود ، آرزوی بازگشت به ایرلند را ، به استادانه ترین
وجه بیان کرده است «غیر مستقیم» ، عجیب اینکه در هر دو شعر ، به
مضمونی اینگونه بر میخوریم : «همیشه صدای دریا را میشنوم» ،
و اینك آن دو شعر :

۱ - نوستالژی Nostalgia

۲ - Homesic Kaess

جزیره دریاچه ای اینسفری (۱)

هم اکنون برخواهم خاست ، و به اینسفری خواهم رفت .
 آنجا ، از تر که و گل ، کلبه‌ای کوچک خواهم ساخت .
 آنجا ، نهر دیف لوبیای سبز ، و کندویی از زنبوران عسل خواهم داشت .
 و به تنهایی ، در کوره راه جنگل - که پر از نجوای زنبوران است -
 زندگی خواهم کرد .



آرامشی خواهم داشت آنجا ، کانه آرامش به آرامی باران است ...
 باران ، به جایگاه زنجیره‌ها خوانان ، از نقاب مهمی سپیده‌دهان
 آنجا که تمامی نیم‌دشب ، روشنی است و ظهیر تابشی ارغوانی فام
 و غروب سرشار از پیر و از سپهرها



برخواهم خاست و هم اکنون خواهم رفت ،
 به چرائی که جاودانه - همه‌شبان و روزان - صدای گرفته آب دریاچه
 را ، خزان بر ساحل ، میشنوم .
 مادام که در وسط خیابان ، یا بر پیاده‌روهای خاکستری ، ایستاده‌ام -
 صدایش را در انتهای اعماق قلبم میشنوم .

(تمام روزهمه آ بها را میشنوم)

تمام روزهمه جزر و مد دریا را میشنوم

که مویان است .

بدان گونه که مرغ دریائی - به تنهائی - به پیش

پران است .

اومویه بادهای را ، برخوانش یکنواخت آب ، میشنود .

☆ ☆ ☆

آنجا که میروم -

همه بادهای تیره ، همه بادهای سرد -

وزان است .

همه انبوه آ بها را میشنوم -

از قعر دور . . .

در تمامی روز و در تمامی شب ،

صدایش را میشنوم

- که به پیش و پس -

روان است .

مسعود فرزاد

چوبدوسر آتش

پیرمردی است ، قصه‌ای دارد
قصه‌اش را که گوش خواهد کرد ؟
بادۀ قصه‌اش پراز نشئه است
باده‌اش را که نوش خواهد کرد ؟

قصه‌ای غمغزا و حیرت‌زاست
داستان نبرد سخت و دراز
يك طرف مغز نغز خدمت و مهر
يك طرف حمق و خبث مغز گداز

قصه گوید «مرا بگو به جهان
ورنه آتش ز نم درون تورا
دل من خون شد از خموشی تو
کرد خوام به شیشه خون تورا»

گاورا شیرمانده درپستان
میکزد چون هزارها مارش
گردوشند شیراونه عجب
که به دیوانگی کشد کارش

پیر داده صلائی نقالی . . .
«قصه‌ای زین شنیدنی تر نیست
گوش يك دم به من فرا دارید
گوش جان شما اگر کر نیست»

همه سرگرم هستی خویشند
کار بسیار و وقت کم دارند
دیگری را اگر غمی برسد
از غم دیگری چه غم دارند ؟

همه مشغول کار خویشند اند
گوشی آماده شنیدن نیست
و آن زبان بسته پیر رسوا را
«چاره جز پیرهن دریدن نیست»

تجربه‌های من، در نوشتن...

ابراهیم گلستان هفته پیش در شیراز بود - زادگاهش - يك سخنرانی با نام «تجربه‌های من در نوشتن» که جماعت شنونده را خـوش نیامد و هیاهو در گرفت - اما گلستان یکدنده و لجوج و گستاخ - شنبه و یکشنبه شب نمایش فیلم‌های او ، يك آتش ، آب و آتش ، گنجینه‌های گوهر ، تپه‌های مارلیک ، خشت و آئینه - جماعت معترض ماست‌ها را کیسه کردند - سخنان ابراهیم گلستان ضبط گردید و حالا بدون اجازه او قسمتهای مهم را چاپ میزنیم ! - با این تذکر که صداقت در نقل سخنان او اشکالاتی در نشر مقاله پیش آورده ،

پ - ج

من اگر بعنوان نویسنده بخواهم برای شما حرف بزنم کار درستی
نکرده‌ام ، بخاطر اینکه اگر حرفی برای گفتن داشته باشم این را باید بوسیله
نوشته‌های خودم گفته باشم .

●
من فکر می‌کنم که واقعا هیچ نوع رابطه‌ای بین يك نویسنده
و هیچ کس دیگر به غیر از خودش نباید وجود داشته باشد .

●
من بایستی حرف خودم را بزنم و اگر (توانم) حرف خودم را بزنم
در حقیقت حداقل قضیه اینست که تعهد خودم را بخودم ایفاء کرده‌ام . اما
اگر بخواهم برای شما حرفی بزنم که می‌خواهم بزنم درست حالت يك آوازه خوان
را پیدا میکند که ممکن است پدرش مرده باشد و امشب برنامه گل‌های
هفت رنگ را دیو است . او میرود آنجا علی رغم تمام حسیات خودش قیافه
یک نفر آدم شاد را درمی‌آورد . و بنا میکند به آواز خواندن . او کاری
بجز نشان دادن نتیجه مهارت خود نکرده . مهارتی که در اثر حرفه‌اش بدست
آورده . ممکن است که این کار، کار درستی باشد ولی بطور خیلی خلاصه

من این کار را هیچوقت نکرده‌ام و هیچ قصد ندارم این کار را بکنم و هیچکس هم مرا مجبور نخواهد کرد که این کار را بکنم. بنابراین اگر غرض این باشد که من حرفهای خودم را بزنم، میزنم، شما از این حرفها خوشتان می‌آید، بیاید، بدتان می‌آید، بیاید. اما يك مسئله اساسی دیگر وجود دارد و آن اینست که اساساً - هیچ ارتباطی عملاً بین يك نویسنده ایرانی و اجتماع خودش برقرار نشده.

●
●
من هیچ به کنجکاوی شما نسبت بخودم اعتقادی ندارم.

تفاوت ایران با جاهای دیگر اینست که ادبیات جاهای دیگر يك مقدار پایای تحولات اجتماعی رشد کرده و مظاهر فکری مردم از هم گسسته نیستند.

●
در فاصله بین مرگ حافظ تا دوره فعلی واقعاً هیچ اتفاق اجتماعی در ایران نیفتاده بود تا به فکر ساکن این مملکت حرکتی بدهد و از آن اثرهای برجسته‌ای بوجود آید. بعد از آن هنر مملکت تبدیل شد به صنعت مملکت و ما الان بیماری این میراث را درك می‌کنیم. این هنر که مطلقاً فکر از آن قهر کرده بود، یا فکر در آن مرده بود، تبدیل شد به يك هنر دکوراتیو و هنر تزئینی. شعر ما دیگر شعر نبود و هیچ شباهت به شعر نداشت.

● وقتی حافظ می‌رود دیگر کسی نیست. ششصد سال خلاء و

هنوز این خلاء پر نشده تنها کاری که اتفاق افتاده راه افتادن بطرف
سر بالائی است، یعنی تکان خوردن از قعر آن طاس لغزنده و با
این ترتیب فاصله ای افتاده بین تفاهم ما و امکانات فهمندگی ما
از معانی واقعی هنر و ادبیات.

وقتی هنر ساختمان رمان در اروپا به عالی ترین حد خودش رسیده
بود، تازه مامی خواستیم اولین قدم را برداریم. بنابراین ما فرم را انتخاب
نکرده ایم قطع را انتخاب کرده ایم. قصه های کوتاهی که در زبان فارسی
هست فرم قصه کوتاه را ندارند. قطع قصه های کوتاه را دارند.

نثر يك نوشته باید از داخل مطلب نوشته و اندیشه نوشته و ساختمان
نوشته بیرون بیاید.

نثر اگر ساختمان پشت سرش نباشد جنبه دکورائی و تزئینی پیدا
میکند و به تزئین احتیاجی نیست.

من از قصه های چوبك به این جهت خوشم می آید که در بیشتر شان ساختمان
هست اما طبیعی است که برای من نثر چوبك البته به شستگی و
ورفتگی نثر آقای حجازی نیست.

●
بطور خلاصه عقیده من را جمع به نوشته این هست که بایستی با جستجوی اندیشه شروع شود و در جسم گرفتن اندیشه باشد و اصل کار وقتی جسم پیدا میشود که ساختمان باشد و نثر فرع مهم این ساختمان است منتها بعد از اینکه روابط دیگر این ساختمان واقعاً معین باشد .

●
مانه تنها فکرمان را بوسیله کلمه‌ها و جمله‌ها بیان می‌کنیم بلکه حتی جمله‌ها و کلمه‌ها فکرمان را مرتب می‌کنند .

●
بهترین نثر فارسی را سعدی نوشته . این نثر خوب را ما در گلستان پیدا نمی‌کنیم بلکه در بوستان پیدا می‌کنیم . من کتاب بوستان را به عقیده شخصی خودم جزء ادبیات شعری زبان فارسی نمیدانم .

●
من در نوشته به هیچ وجه از همینگوی تبعیت نمی‌کنم . این مسئله خیلی ساده است که چون من دو سه قصه همینگوی را ترجمه کرده باشم بگویند که او تحت تأثیر همینگوی قرار گرفته . من باید آدم حق ناشناسی باشم که سعدی را که در زیر سایه اش بزرگ شده‌ام ندیده بگیرم و یک دایره دور بزنم ، از این سر به آن سر و بروم از نثر همینگوی تقلید کنم -

●
من مقامات حمیدی را خوانده‌ام و دیده‌ام که این مردیکه خیلی مزخرف میگوید! .

●
من مقداری آهنگ در نثرم بکار می‌برم ، نه بعنوان اینکه شما خوشتان بیاید و نه بعنوان اینکه خودم خوشم بیاید بلکه بخاطر اینکه وقتی که دارم این آهنگ را مرتب می‌کنم ، امکان بیشتر فکر کردن بخودم بدهم که پاک‌تر بنویسم ، که زیاده‌تر ننویسم که هرچی بدرد نخور است دور بریزم. که صفت نیاورم. به این ترتیب است که من حرکت نثری توجه می‌کنم.

●
من درست در فروردین ۲۶ اولین قصه‌ام را نوشتم و تا ۱۳۳۱ و اوایل ۳۲ دو کتاب اول من چاپ شد . من از سال ۳۲ تا سال ۴۱ وقت نکردم قصه بنویسم .

●
صمد بهرنگ آدم خیلی ساده و خیلی بپاکی هست و خیلی درست حرف خودش را می‌زند ولی ساختمان در کار قصه نویسی اش نیست. اشخاص دیگری هستند که از بهرنگ طرفداری می‌کنند و راجع به او حرف می‌زنند و خیلی هم بیشتر می‌نویسند ولی متقلب هستند.

خوشبختی بهرنگ این بود که فطرتاً آدم ساده‌ای بود. من شخصاً

با او برخورد نکردم ولی به کتابهایش برخورد داشتم . در کتابش کاملاً
پیدا است که این آدم آدمی درست و صادقی است . هر جور می خواهد فکر کند .
ممکن است موافق یا مخالف باشم . اما این آدم با صداقت دارد فکر
می کند . هر جور می خواهد فکر کند . ممکن است موافق باشم یا مخالف .
اما این آدم با صداقت دارد فکر میکند . اشخاصی هستند که شبیه او حرف
میزنند و حال آنکه صادق نیستند .

انتشارات سپهر

کوچه باغهای اضطراب

امین فقیری

داستانهای ازروستا



انتشارات دانشگاه پهلوی

تعاون

دکتر حسن پورافضل

۱۶۳ صفحه

۱۰۰ ریال



انتشارات دانشگاه پهلوی

تمدنهای پیش از تاریخ

دکتر حسن خوبنظر

۳۰۲ صفحه

۲۵۰ ریال



انتشارات دانشگاه پهلوی

جامع نسخ حافظ

مسعود فرزاد

۸۴۷ صفحه

۸۰۰ ریال

پژواك درآمد با مقاله‌های چاپ نشده‌ای از عزیزان از دست رفته جلال‌آل احمد و صمد بهرنگی و اشعاری از: نیما-ع. الف پرواز - اصغر واقدی - بهرام حق پرست - م - رامانعلی کوشان سادات اشکوری - فریدونی «آرش»

و قصه‌هایی از: برادران فقیری - شنگار-ع ایلیا - یوسف نراقی با مقالاتی از: جواد پارسای - رحیم رئیس‌نیا - عبدالله فتوا - جنگیز مرآتی - علی میرفطروس و عبدالحسین ناهید .

این دفتر را سه طرح از نیما یوشیج - صمد بهرنگی و جلال‌آل احمد زینت بخشیده است . پژواك زیر نظر جواد پارسای و با همکاری علی میرفطروس درمی‌آید که صمیمیتی دارند و صداقتی که در این دوران و انقضا وجودشان سخت غنیمت است . با آرزوی آنکه توفیق یار جواد پارسا باشد و دیگر یارانش .

منتشر میشود :

صدای همیشه	منصور اوجی
در پرده‌های بی‌خوابی	منصور برمکی
سی ساله‌ها	حمید قدیمی حرفه
یادداشت‌های شهر شلوغ	فریدون تنکابنی
رباعیات هوهاینس تومانیان	آرمان هارطونیان .
گل‌های کاغذی	پیمان جهان‌بین
وزنهای پائیزی خواب	سیروس شمیسا
شباهنگ	عبدالحسین سوحید

دو هزار جلد از این دفتر بموجب اجازه نامه شماره ۴۶-۲۵/۱۲/۴۸ اداره کل فرهنگ و هنر فارس در چاپخانه کورش شیراز چاپ شده است.

از شعر تاقصه - گاهنامه هنری گروه دانشجوئی کمک

زیر نظر: پیمان جهان بین

شیراز - صندوق پستی ۱۷۸

چاپ کورش - شیراز